

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

رمادی ۹

خاطرات آزاده اسماعیل قیومی

یارمحمد عرب عامری

تقدیم:

به شهدا و جانبازان و آزادگانی که به تبعیت از امام خمینی رضوان الله علیه و با یاد سید و سالار شهیدان، حضرت امام حسین علیه السلام و یاران با وفایش، با تمام دینشان در برابر تمام دنیای زرمداران و زورمداران ایستادند و رنج میدان‌های نبرد را به جان خریدند و دوره‌ی اسارت رژیم خونخوار بعثی را با یاد اسیران کربلای حسینی بر خود هموار کردند.

فهرست:

۱۱	شروع اسارت
۱۷	زیرزمین
۲۴	استخبارات بغداد
۳۱	اردوگاه رُمادی
۴۸	صلیب سرخ
۵۰	اعتصاب
۵۷	آتش بس
۶۴	نجف و کربلا
۷۰	خبر آزادی
۷۳	بوی وطن
۷۸	استقبال
۸۱	عکس‌ها

مقدمه

در جنگی که علیه ملت مسلمان ایران به راه انداخته شد، ما و دشمنانمان در بوته‌ی آزمایش قرار گرفتیم. هر دو کشته و اسیر دادیم. آن‌چه در این مکتوب می‌خوانید، گوشه‌ای از رنج برادر اسیری است که از اولین لحظه‌ی اسارت تا زمان آزادی پشت سر گذاشته است. با خواندن این رنج‌ها، تفاوت میان حکومت‌های عدل و جور مشخص می‌شود.

مدعیان حقوق بشر چشمشان را بر تمامی جنایات صدام بستند، به او کمک تسلیحاتی و تبلیغاتی کردند و در برابر شکنجه‌های قرون وسطایی اسیران ایرانی، نه تنها لب به اعتراض باز نکردند که بعضاً ابزارهای خاص شکنجه در اختیارشان گذاشتند.

بنا ندارم مقدمه را به موارد مشتمل کننده بی‌الایم، ولی خود با خواندن اولین صفحات، به نوع جهان‌بینی دشمنان این مرز و بوم پی خواهید برد.

امید دارم که خواندن این نوشتار سبب شود تا رنج برادرانمان را در دوره‌ی اسارت بشناسیم، حرمتشان را پاس بداریم و در برخورد به آنها حقشان را ادا کنیم.

زندگی نامه

اسماعیل قیومی فرزند حسین در تاریخ هشتم اردیبهشت هزار و سیصد و چهل و چهار در روستای هشت آباد گرمسار دیده به جهان گشود. پدرش کشاورز بود. وقتی به سن هفت سالگی رسید، مثل سایر بچه‌های محل به دبستان رفت. تا کلاس پنجم ابتدایی در همان روستا درس خواند و برای گذراندن دوره‌ی راهنمایی باید به مدرسه‌ی قدس واقع در چهار کیلومتری زادگاهش رفت و آمد می‌کرد. در کلاس دوم راهنمایی درس می‌خواند، که پدرش دار فانی را وداع گفت. باید در کنار برادرهای خود به کار کشاورزی مشغول شود تا معاش خانواده تأمین گردد. سختی روزگار

برای یک بچه‌ی یتیم به حدی بود که او دیگر نتواند به درس خواندن ادامه دهد.

از آن به بعد او یا در مزرعه کار می‌کرد و یا کارگر بنایی بود. سختی زندگی برای آخرین فرزند خانواده، از او مردی ساخت که بعدها توانست زیر بار شکنجه‌های وحشیانه‌ی بعضی‌ها مقاومت کند.

در تاریخ نوزدهم خرداد سال هزار و سیصد و شصت و سه، به خدمت فراخوانده شد. در پادگان چهل دختر شاهرود دوره‌های آموزشی لازم را گذراند. پس از آن به ارومیه و از آن‌جا به پیرانشهر و پس از حدود شانزده ماه به منطقه‌ی حاج عمران عراق اعزام گردید. او بی‌سیم‌چی دسته بود و از طریق لشکر شصت و چهار ارومیه به خط اعزام گردیده بود.

در پاتک عراقی‌ها که در تاریخ بیست و چهارم اردیبهشت سال شصت و پنج در منطقه‌ی حاج عمران صورت گرفت در محاصره قرار گرفته و به اتفاق بقیه‌ی هم‌زمان به اسارت دشمن در آمدند.

او مدت چهارسال و سه ماه و ده روز در اردوگاه‌های عراق مقاومت کرد و نهایتاً در تاریخ سوم شهریور سال شصت و نه با اسرای عراقی مبادله و به وطن باز گشت.

شروع اسارت

تا از جا بلند شدم، سرباز عراقی که با فرمانده‌اش جلوی چشممان سبز شده بودند. سر کلاش را به طرفم گرفت و یک خشاب را به طور کامل خالی کرد. شاید زرنگی من، شاید هم دست تقدیر باعث شد که حتی یک گلوله به من نخورد. تازه تغییر حالت داده و ایستاده بودم، تا متوجه‌ی سرباز عراقی شدم که قصد جانم را کرده، بی‌سیم را میان هوارها کردم و پخش زمین شدم. گلوله‌های آن سرباز بیچاره هدر رفت.

فرمانده‌ی عراقی به من اشاره کرد و چیزی گفت. فهمیدم باید از جا بلند شوم. سرباز عراقی که سری قبل ناکام

شده بود، خشابیش را عوض کرد. خواست شلیک کند که مافوقش مانع شد.

ساعت یک بعد از نیمه شب برای تکبیر گفتن پشت خاکریزها رفته بودیم و حالا ساعت هشت و نیم صبح روز بیست و چهارم اردیبهشت سال شصت و پنج شده است. بر دستانمان دستبند زده‌اند. به داخل کانال پشت خاکریز هدایت شده‌ایم. هفت ساعت داشتیم با مرگ دست و پنجه نرم می‌کردیم. دهانمان تلخ شده بود جابه‌جا شدن زبان در دهان آن‌قدر دشوار بود که احساس می‌کردیم سوهان به جدار دهانمان می‌کشند.

با فاصله‌ی کمی از هم نشسته بودیم. سربازان عراقی با تمام قهرشان بالای سرمان ایستاده بودند. وقتی زیرچشمی به آنها نگاه می‌کردیم، عمق کینه‌شان را می‌فهمیدیم. منتظر کوچکترین حرکتی از جانب ما بودند تا گلوله‌هایشان را به سینه‌هایمان بزنند. نمی‌دانستیم چه سرنوشتی برایمان رقم خورده است. هر لحظه حدس می‌زدیم که دیگر کارمان ساخته است. دلواپسی داشت پدرمان را در می‌آورد.

خدا خدا می‌کردیم که عراقی‌ها هرچه زودتر ما را ببرند. توپخانه‌ی خودمان فعال شده بود و شدیداً روی همین کانال و خاکریزی که ما پشتش بودیم آتش می‌ریخت.

گردان ما در محل کاخ ملا مصطفی بارزانی استقرار داشت؛ در غرب سردشت. باید آن‌جا را پشت سر می‌گذاشتم تا به محل مأموریتم برسم.

اوضاع حسابی با گذشته فرق داشت. همه‌جا شلوغ بود. نیروهای زیادی به منطقه آورده شده بودند. بوی عملیات می‌آمد.

به منطقه حاج عمران^۱ رسیدم. گروهان ما پای قلعه‌ی کلو بود. عراقی‌ها به شدت آتش می‌ریختند. نمی‌شد از سنگر بیرون بیایی.

از بیست و دوّم اردیبهشت به مدتّ چهل و هشت ساعت، آتش عراقی‌ها سنگین‌تر شد.

شب بیست و چهارم پیک گردان اطلاع داد: «قصد یک مانور داریم. ساعت یک بعد از نیمه شب همه پشت خاکریزها برین و ده دقیقه تکبیر بگین!».

طبق دستور، سر ساعت بی‌سیم را برداشتم و همراه فرماندهی پایگاه و دیگر رزمنده‌ها به پشت خاکریز رفتیم.

۱- منطقه‌ی عمومی حاج عمران در غرب پیرانشهر و سردشت واقع است.

تکبیر گفتنمان که تمام شد، پاسبخش خبر داد: «نگهبان دره‌ی
کلو، حرکات مشکوکی دیده!».

به اتفاق فرمانده به آن محل رفتیم. راست می‌گفت.
صدای خش‌خش می‌آمد. بلافاصله با گروهان تماس گرفتیم.

رضا رضا جواد!

رضا به گوشم!

توی این دره صداهای مشکوک شنیده می‌شه! فرمانده‌ی
پایگاه درخواست شلیک منور داره!

با دقت مواظب باشین! توی این شرایط منور زدن درست
نیست! هر چیزی موقعی داره! مواظب باشین! ارتباطتون
رو با ما قطع نکنین!

ما که خطر را بیخ گوشمان می‌دیدیم، یک گلوله‌ی
آرپی جی به داخل دره شلیک کردیم.

شلیک آن یک گلوله سبب شد که عراقی‌ها با تمام
قدرت روی پایگاه آتش بریزند. از شش جهت گلوله به
طرفمان می‌آمد. دوباره صدا زدیم:

رضا رضا جواد! رضا رضا جواد! رضا جواد!

جواد به گوشم! چه خبره این همه داد و هوار راه انداختی!
عراقی‌ها تا بالای قلعه‌ی کلو اومدن. هر چی منور
درخواست می‌کنیم می‌گین صلاح نیست. حالا آگه صلاح

است، چندتا خمپاره توی دره‌ی کنار قله بزنین، تا
عراقی‌ها همه‌ی ما رو نکشتن!
گرای دره رو بده ببینم!

گرا را دادم. هرچه منتظر ماندیم خبری نشد. انگار با
عراقی‌ها هماهنگ بودند. نمی‌خواستند خدای ناکرده خون از
دماغ عراقی‌ها بیاید! آتش عراقی‌ها هر لحظه سنگین‌تر شد.
تعدادی از دوستانمان شهید شدند. سلاح ما هم فقط چند
قبضه ژ ۳ بود، چند کلاشینکف و یک قبضه آرپی‌جی و یک
قبضه خمپاره‌انداز ۶۰ میلی‌متری و یک قبضه تیربار کالیبر
پنجاه.

همان ابتدای درگیری همه از کار افتادند. تیربارمان حتی
یک گلوله شلیک نکرد. آرپی‌جی همان‌طور. خمپاره شصت‌م
را گذاشتیم و گلوله را به داخلش انداختیم، شلیک نکرد. وقتی
خمپاره شلیک نکرد، قبضه را لبه‌ی خاکریز آوردیم و پشت و
رو کردیم تا گلوله‌اش افتاد. دوباره گذاشتیم و گلوله‌ی دیگری
به داخلش انداختیم تا معجزه‌ای اتفاق بیفتد، باز هم ثمری
نداشت. این بار قبضه را با گلوله به طرف دشمن پرتاب کردیم.
فهمیدیم که باید دستی در کار باشد.

خاکریزمان از طرف راست شکست. آن قسمت از سایر
قسمت‌ها بلندتر بود. عراقی‌ها بر ما تسلط پیدا کرده بودند. با

مشورت درجه داران حاضر در صحنه و فرماندهی پایگاه، ناچار به عقب‌نشینی به خط دوّم شدیم. همگی به طرف خاکریز دوّم که یک کیلومتر عقب‌تر بود راه افتادیم. هم سنگر مواد غذایی و هم انبار مهماتمان در آن‌جا قرار داشت. همه‌ی راه را سینه خیز آمدیم. ماندنمان در آن‌جا قطعاً خودکشی بود. تنها سلاح‌های انفرادی ما کار می‌کرد که گلوله‌هایش را شلیک کرده بودیم.

برای ادامه‌ی مقاومت حداقل باید گلوله‌ی کلاشینکف و ژ۳ می‌داشتیم. آنها هم در انبار مهمات خط عقب قرار داشت. از طرفی خط دوّم ما مرتفع‌تر بود و از آن‌جا می‌توانستیم بر موقعیت فعلی مسلط باشیم و بیشتر مقاومت کنیم. به محض رسیدن به خاکریز دوّم، سینه‌ی خاکریز را دادیم جلو که بیاییم بالا. پرچم عراق را دیدیم که روی خاکریزمان زده‌اند. نیروهای عراقی پشت خاکریز دوّم ما بودند. ما کاملاً قیچی شده بودیم.

زیرزمین

یکی دو ساعت آتش‌باری شدید فقط کار عراقی‌ها را کمی سخت کرد. تا رفتند بقیه‌ی هم‌زمان ما را از بین شیارها و دره‌ها جمع کنند یکی دو ساعت طول کشید. پایگاه ما چهل و پنج کیلومتر داخل خاک عراق و در منطقه‌ی حاج‌عمران بود که بعد از عملیات والفجر دو در اختیار رزمندگان اسلام قرار گرفت^۱. ساعت ده صبح ما را از حاج‌عمران به طرف عراق حرکت دادند.

۱- در عملیات والفجر ۲، منطقه‌ی حاج‌عمران به دست نیروهای رزمنده افتاد. مجموع کشته‌ها و زخمی‌های دشمن به بیش از ۴ هزار نفر رسید. ۲۰۰ نفر به اسارت گرفته شدند و نزدیک به ۵۰ پایگاه دشمن نیز منهدم و یا تصرف گردید. همچنین از مقر تیپ ۹۱ عراق که مأمور حفظ پادگان و منطقه بود مدارک و اسناد بی‌شماری به دست آمد که حاکی از روابط عمیق گروهک‌های کومله و دمکرات با حکومت عراق بود.

در میان غنائم، چندین قبضه توپ ۱۲۲ میلی‌متری، بیش از ۲۰ دستگاه تانک، ده‌ها دستگاه تفنگ ۱۰۶ با ماشین، انواع مختلف ادوات و نیز مقدار زیادی سلاح و مهمات که از انبار پادگان حاج‌عمران به دست آمده بود، به چشم می‌خورد. همچنین یک انبار بزرگ مهمات در روستای ممی‌خلان وجود داشت که دشمن پس از عقب‌نشینی، با بمباران آن‌را منهدم کرد. (منبع: روابط عمومی مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ)

در بین راه، بچه‌ها خیلی اذیت شدند. خصوصاً بچه‌هایی که محاسنی داشتند. اینها هم مثل خیلی از ما ایرانی‌ها فکر می‌کردند هر که محاسنش بلندتر باشد، دیندارتر است؛ پس خطرناک‌تر است. طفلی‌ها را به هر بهانه‌ای می‌زدند. وقتی از سیم‌خاردار محدوده‌ی خودمان عبور کردیم، جنازه‌های عراقی‌ها روی زمین پُر بود. در این یکی دو ساعت آتش‌باری نیروهای خودی، عقبه‌ی دشمن آسیب جدی دیده بود. گاهی مجبور می‌شدیم روی جنازه‌ی عراقی‌ها پا بگذاریم. از طرفی هم می‌ترسیدیم که همین را بهانه کنند و به رگبارمان ببندند.

بعد از یکی دو ساعت راه رفتن همراه با کتک، به اولین پایگاه عراقی‌ها رسیدیم. هیچ نوشته‌ای جلوی در ورودی نبود. جیب‌هایمان را گشتند. هر چه داشتیم در آوردند. دست‌هایمان را که قبلاً بسته بودند، محکم‌تر کردند. از آن‌جا سوار اتوبوس، به مقصد نامعلومی راه افتادیم. در طول راه حتی نمی‌توانستیم در چشم دوستانمان نگاه کنیم.

زمان زیادی نگذشت. به یکی از شهرهای کردستان عراق رسیدیم.^۱ نمی دانستیم اسمش چیست. اجازه‌ی حرف زدن هم نداشتیم.

ما را وارد فضایی کردند که به نظر می‌آمد پایگاه هوانیروز باشد. تعدادی هلی‌کوپتر در آن محیط بود. ماشین توقّف کرد. چند افسر و درجه‌دار و سرباز عراقی، ما را یکی‌یکی پیاده کردند.

هر نفر را که پیاده کردند تحویل یک سرباز دادند. آن سرباز ما را به داخل ساختمانی برد. ساختمان راهرو درازی داشت. انتهای راهرو اتاقی بود که بیشتر به آبدارخانه می‌ماند. چند بشکه‌ی دوپست و بیست لیتری، یک میز و سماور و استکان و شیر آب و ظرف‌شویی.

من را هم مثل بقیه وارد اتاق کردند. ابتدا فکر کردم که الان است که یک آب و چای و یا نوشیدنی دیگری دو دستی تقدیم کنند. اما در کمال تعجب دیدم که در کنار آن اتاق یک تخته روی زمین است. سرباز عراقی تخته را بلند کرد و کناری گذاشت. از زیر آن در آهنی زیرزمینی آشکار شد. آن‌را باز کرد و به من اشاره کرد: «روح!».

۱- این شهر چومان مصطفی است که در غرب پیرانشهر است و نزدیک‌ترین مرکز جمعیتی عراق است.

فهمیدم که باید داخل زیرزمین بروم. اما با دست‌هایی که از پشت بسته است. هنوز داشتم با تردید به چند پله‌ی اول زیرزمین که دیده می‌شد نگاه می‌کردم تا تصمیم بگیرم با کدام پا و از کدام جهت پایین بروم که سرباز عراقی با خشونت به پشتم کوبید و فریاد زد: «روح!».

کم مانده بود از ترس با سر به ته زیرزمین بیافتم. به سرعت چند پله را رفتم. هنوز چشمم به تاریکی عادت نکرده بود. بی انصاف در زیرزمین را بست. به زحمت با تاریکی انس گرفتم و توانستم به صورت نشسته پله‌ها را پایین بروم. به پایین نرسیده حضور دوستانم را احساس کردم.

فرمانده‌مان گفت: «بچه‌ها! هر بلایی که سرمان آوردند نباید چیزی راجع به موقعیت نیروها و امکانات بگیریم. حتی اگر زیر کتک بمیریم!».

یکی از بچه‌ها پرسید: «جناب سروان! به سر ما چی می‌یارن؟».

جواب داد: «اینها قانون سرشون نمی‌شه! اگه بخوان بر اساس قوانین بین‌المللی با ما رفتار کنن، من یک چیزهایی می‌دونم. باید صبر کنیم ببینیم با ما چه کار می‌کنن!».

سه شبانه روز در این زیرزمین نگه‌داری شدیم. نمی‌دانم اسمش را چه بگذارم. من مشخصاتش را می‌گویم،

شما خودتان برایش اسمی پیدا کنید. زیرزمینی کمتر از سی متر مربع که درجه‌ی حرارتش به حدود چهل درجه می‌رسید و بخار آب در آن به حد اشباع رسیده و میزان نور آن در حدی بود که اگر کسی را به بیرون می‌بردند و برمی‌گرداندند می‌توانستی از او پرسسی که شب است یا روز!

اگرچه اکثر ساکنین آن زیرزمین از ترس مرگ دچار یبوست شدید بودند، اما بوی عرق و ادرار و چیزهای دیگر نفس آدم را بند می‌آورد. چهل و پنج نفر در یک زیر زمین کوچک.

دستانمان در جابه‌جا کردن دوستان مجروحمان و بستن زخم‌های آنها خون‌آلود شده بود. از وقتی که اسیر شده بودیم، حتی اجازه تطهیر هم به ما ندادند.

نای نفس کشیدن برایمان نمانده. نمی‌خوردیم که سیر شویم. می‌خوردیم که نمیریم. اگر ذره‌ای بیشتر می‌خوردیم، وضعیت زیرزمین بدتر می‌شد.

یکی از بچه‌ها تذکر داد: «نماز مون چی می‌شه؟ حالا که اختیار دست ما نیست باید چطوری نماز بخونیم. قبله کدوم طرفه؟».

توی اون تاریکی که هم‌دیگر را نمی‌دیدیم، یکی از بچه‌ها پارازیت داد: «حالا توی این وضعی که داریم نماز چه ضرورتی داره؟».

یکی دیگر گفت: «نماز که توی هیچ شرایطی تعطیل بردار نیست. حتماً باید بخونیم. حتی اگه نماز خوف بخونیم!».

یکی از کنج زیرزمین گفت: «نماز خوف دیگه چه نمازیه؟».

همان صدا جواب داد: «توی شرایطی که نمی‌تونی مثل خونه‌ات نماز بخونی، آدم می‌تونه در حال راه رفتن یا هر وضع دیگری توی دلش نیت کنه و نمازش رو بخونه. حتی با اشاره دست و سر! اگه این مقدار هم نتونه با اشاره‌ی چشم. نماز توی یک چنین حالتی به آدم امیدواری می‌ده. هرکس هم هر طرفی رو که فکر می‌کنه قبله همون طرفه نماز بخونه!».

کمی بعد صدای اقامه گفتن آهسته‌ی بچه‌ها شنیده شد. نمی‌دانم نفرات جلویی به کدام طرف ایستاده بودند. اما بقیه هم ناخودآگاه همان طرف را قبله قرار دادند و نمازشان را خواندند.

با همان خاک زیرزمین که مثل خاک بر آمده‌ی کف مرغداری متروکه بود تیمم کردیم. اولین بارم بود که این‌طوری

با خدا صحبت می‌کردم. با خودم فکر می‌کردم این آخرین نماز خواهد بود. بعد از نماز داشتم حساب‌هایم را با خدا صاف می‌کردم که در زیر زمین باز شد. وقتی نور به داخل زیرزمین افتاد همه در یک جهت نشسته بودند.

یک طشت برنج پخته را به داخل زیرزمین فرستادند تا بخوریم. دست‌هایمان بعضاً خون‌آلود بود. اگرچه از شب گذشته تا حالا چیزی نخورده بودیم ولی در اثر فشارهای روانی که روی ما بود. کسی چندان میلی به غذا نداشت. در عین حال همان دست‌های آلوده را به داخل طشت می‌بردیم و هر کدام چند لقمه بر می‌داشتیم.

در این سه شبانه روز فقط تعداد کمی از بچه‌ها اجازه پیدا کردند که برای آوردن غذا به بیرون بروند. تازه آنها هم اجازه نداشتند از دستشویی بالا استفاده کنند. زیرزمین که دستشویی و توالت نداشت. اجازه‌ی بیرون رفتن هم نداشتیم. در همان زیرزمین که کفش خاکی بود یک جایی درست کردیم و بچه‌ها در همان نیم‌متر مربع ادرار می‌کردند. برای آن قسمت دیگر هم ناچار بودیم در چکمه‌ها قضای حاجت کنیم و منتظر بمانیم تا وقتی که بچه‌ها برای گرفتن غذا بیرون می‌روند، آنها را با خود ببرند و تخلیه کنند و برگردانند.

استخبارات بغداد

صبح روز چهارم در زیرزمین باز شد. نور خورشید داشت کورمان می‌کرد.

از ما خواستند که بیرون برویم. وقتی از آن سوراخ بیرون آمدیم، هوای تازه طراوتی به ما داد.

دست و لباس‌هایمان همچنان خونی بود. در آن سه شبانه روز حتی یک پیاله آب ندیده بودیم که خون دست‌هایمان را بشوییم. دلمان می‌خواست برای چند دقیقه هم که شده ما را به یک دستشویی راهنمایی کنند تا آبی به سروصورتمان بزنیم و تطهیر کنیم.

دوباره دست‌هایمان را از پشت بستند و سوار اتوبوس شدیم. پرده‌های آن‌را کشیدند و گفتند: «سرها تون رو بگذارین

روی صندلی جلو. کسی حق نداره سرش رو بلند کنه! اگه کسی سرش رو بلند کنه می کشیمش!».

سرهایمان را به صندلی جلو تکیه دادیم. اتوبوس را روشن کردند و راه افتادیم. کتفم داشت خشک می شد. دست هایم خواب رفته بود. در آن سه شبانه روز هم نمی دانم چند دقیقه خوابیده بودم.

وقتی از پادگان شاهرود تقسیم می شدیم. در آخرین روزها یکی از فرماندهان جملاتی را گفت که ذهنمان را مشغول کرده بود: «از هم حلالیت بگیرین! ممکنه بعضی هاتون شهید بشین یا اسیر یا مفقود!».

پیچ پیچ بیچه ها قطع نمی شد. شنیدن حرف های فرمانده کمی سخت بود. اما هنوز طنین صدایش را در گوش دارم که می گفت: «می تونیم به عشق امام حسین علیه السلام دور هم جمع بشیم و کینه هامون رو نسبت به هم دور بریزیم. نمی خوام براتون روضه بخونم. چون اصلاً این کاره نیستم. امیدوارم که همه ی شما در پناه خدا خدمتتون رو به خیر و خوشی تموم کنین و به آغوش خانواده هاتون بر گردین!».

چندبار سعی کردم سرم را آهسته بلند کنم و جلو را ببینم اما مأموری که نزدیک من بود با عصبانیت فریاد زد: «سرها روی صندلی!».

اتوبوس چند ساعت ناله زد و سرانجام جلوی ساختمانی در بغداد ایستاد. ما که عراق را نمی‌شناختیم. نمی‌دانستیم مقصد کجاست. از سر و صدای ماشین‌هایی که از کنار اتوبوس رد می‌شدند، فقط می‌فهمیدیم که به جای شلوغی رسیده‌ایم. یکی از بچه‌های اهواز که با ما بود وقتی مأمورین به جلوی در ماشین رفتند، سرش را بلند کرد و تابلوی بالای در را خواند. ما را به مرکز استخبارات عراق در بغداد برده بودند.

در اتوبوس را باز کردند و گفتند: «به سرعت پیاده شوید. کسی به اطراف نگاه نکند».

سرمان را پایین انداختیم و پیاده شدیم. همین‌که همه وارد استخبارات شدیم، یک عراقی که معلوم بود از کارکنان همان مرکز است، رو به اسرا کرد و گفت: «به سرعت لخت شین و بشینین! سرهاتون روی زمین باشه!».

البته ما که سر در نمی‌آوردیم، یک برادر اهوازی برایمان ترجمه می‌کرد. بلافاصله همه لخت شدیم. فقط شورت پایمان بود. روی چمن به حالت سجده، پشت سرهم نشستیم. آن قدر که پایمان خواب رفته بود ولی جرأت تکان خوردن نداشتیم.

چند نفر از ما را به داخل ساختمان بردند و بازجویی شروع شد. وقتی برگشتند کبودی بدنشان حکایت از برخورد حداقل ده‌ها ضربه‌ی شلاق داشت. افسر جوانمرد و رشیدی که فرمانده‌ی پایگاه ما بود بیشتر از همه کبود بود.

به یاد روزهایی افتادم که در مسجد روستایمان برای امام حسین عزاداری می‌کردیم.

من که در نوجوانی پدر را از دست داده بودم. نمی‌توانستم مادرم را تنها بگذارم و به جبهه بروم. گاهی از دیدن بچه‌های رزمنده خجالت می‌کشیدم. خودم را دلداری می‌دادم و می‌گفتم: «یک روزم نوبت ما می‌شه». حالا نوبت ما رسیده. اگر بند از بندم جدا کنند یک کلمه از اسرار نظامی را در اختیارشان نمی‌گذارم. بگذار من را بکشند.

یکی دو ساعتی به همین حالت بودیم تا این‌که آمدند و اسامی همه‌ی ما را نوشتند. بعد هم گفتند: «لباس هاتان را بپوشید!».

آنقدر فشار روی ما گذاشتند که هرکس هرچه دم دستش بود پوشید. دیگر نمی‌شد دنبال لباس خودمان بگردیم. در آن دستپاچگی منظره‌ای درست شده بود. بعضی‌ها دکمه‌ی دوّم بلوزشان را به سوراخ اول بسته بودند. قدلبندها

شلوارهای کوتاه. قدکوتاه‌ها شلوارهای بلند را به تن داشتند. نه می‌شد بخندی و نه می‌شد گریه کنی.

ما را وارد یک راهرو باریک در یک ساختمان کردند. پهنای راهرو حدود یک و نیم متر می‌شد. راهرو شرقی - غربی بود و بسیار دراز. انتهای غربی راهرو، اتاق دوازده‌متری را نشانمان دادند.

گفتند: «با سه سوت داخل اتاق!». نسبتاً تمیز بود. اما چهل و پنج نفری حداکثر می‌توانستیم چمباتمه بنشینیم. گاهی می‌نشستیم و گاهی می‌ایستادیم.

باز هم فرمانده به صورت آهسته حرف‌هایی را مطرح کرد: «اگه چیزی پرسیدن جواب بی‌ربط بدین!».

یکی پرسید: «معلومه چی می‌پرسن؟».

گفت: «از چیزهایی می‌پرسن که به دردشون بخوره. آدرس سنگر مهمات؛ استعداد لجستیکی؛ موقعیت‌های دقیق پشتیبانی و هر چیز دیگری که به دردشون بخوره!».

بعضی هم پیشنهاد می‌دادند که اسم واقعی خودتان را نگویند. یکی از درجه‌دارها گفت: «چون ما اسیریم گفتن اسم واقعی مشکلی ایجاد نمی‌کنه. اگه اسم غیرواقعی بگین ممکنه بعداً که صلیب سرخ بیاد مشکل ایجاد بشه».

بعضی از زخمی‌ها درد شدید داشتند. ناله می‌کردند. از دارو و درمان خبری نبود. حداکثر کاری که می‌توانستیم برایشان بکنیم این بود که سرشان را روی پایمان بگذاریم. کم‌کم هوای داخل اتاق طوری سنگین می‌شد که به نوبت می‌آمدیم کنار در و سرمان را به قسمت کف در که فقط یکی دو سانتی‌متر باز بود می‌چسباندیم تا نفسی تازه کنیم. کسی بالای سرمان نبود اما ترس این‌که در آن اتاق میکروفون باشد مانع حرف زدنمان می‌شد. تا صبح خوابمان نبرد. خفه می‌شدیم اگر می‌خوابیدیم. شاید هم بعضی از دوستان چند دقیقه‌ای را چرت زدند.

بعضی از بچه‌ها که مقاومت کمتری در برابر کمبود اکسیژن داشتند، جمعیت را می‌شکافتند و خودشان را به دم در می‌رساندند. چند نفس می‌گرفتند و رد می‌شدند که نوبت به بقیه هم برسد.

صبح روز بعد در را باز کردند و گفتند: «دونفر، دونفر برین برای دستشویی!».

اولین کسانی که از در بیرون رفتند دو تن از درجه‌داران بودند. در بسته شد. ما با خوش‌خیالی فکر کردیم که وقتی آنها بیایند ما به دستشویی خواهیم رفت و سر و صورتی به آب خواهیم زد.

چند دقیقه بعد، در باز شد و آن دو درجه‌دار با پشت‌های خونی وارد اتاق شدند. فهمیدیم که پذیرایی شروع شده است.

مأمور عراقی گفت: «دو نفر دیگر!».

دیگر کسی جرأت نکرد از در بیرون برود. همه در همان جای کم به هم چسبیدیم. مبادا انگشت اشاره‌ی آنها به طرف ما دراز شود. آنها وقتی دیدند کسی داوطلب نمی‌شود، نگاهی به داخل انداختند. هرکس که محاسنش بلندتر بود او را بیرون می‌کشیدند.

دو نفر، دو نفر بردند تا نوبت به من رسید. از در که بیرون رفتم روی سرم ریختند و با شلاق به جانم افتادند. جنس شلاق ظاهراً از برگ خرما بود. ولی وقتی به بدن می‌خورد بدن را سوراخ می‌کرد و خون جاری می‌شد. بعد از کلی کتک به دستشویی رفتیم و آبی به سرو صورتمان زدیم. البته می‌ارزید. چون دیگر داشت از خودمان بدمان می‌آمد.

اردوگاه رُمادی

بیست و چهار ساعت در آن جا مهمان بودیم. صبح روز بعد ما را سوار اتوبوسی کردند و به یک پادگان بردند. به نظر می‌رسید که دژبانی باشد. در همان بغداد یا حوالی آن. بازهم در بین راه انواع مهمان نوازی بعضی‌ها را تجربه کردیم. با این‌که پرده‌ها کشیده بود، اگر سرمان حتی ناخواسته به طرف بیرون می‌چرخید، مشتی مثل پتک حواله‌ی صورتمان می‌شد. ترجیح می‌دادیم که باز هم سرمان را به صندلی جلو تکیه بدهیم و از این ضرب شتم بی حساب و کتاب در امان باشیم.

وارد پادگان که شدیم، گویی بلاها از ما برداشته شد. آزاد بودیم. حالا دیگر فرصت خوبی پیدا کرده بودیم تا حساسی از خودمان پذیرایی کنیم. معلوم نبود چقدر در آن

محل خواهیم ماند. به همین دلیل نمی توانستیم لباس هایمان را بشوییم. اما تا جایی که می شد خون های لباس ها را شستیم. دستمان را خیس کردیم و به بدنمان کشیدیم تا کمی از عرق و بوهای بد را از خودمان دور کنیم. در آن جا حداقل اتاقمان پنجره ای به محوطه ی پادگان داشت. آدم می توانست بفهمد که چه وقت از روز یا شب است. فقط در راهرو به رویمان بسته بود. می توانستیم در صورت ضرورت به دستشویی برویم.

صبح فردا باز هم حرکت به سوی مقصدی نامعلوم. باز هم با کتک و شلاق. سوار بر اتوبوس از در پادگان خارج شدیم. هوا بسیار گرم بود و شیشه های اتوبوس بسته. اجازه ی سر بلند کردن نداشتیم. دست هایمان هم بسته بود. همه ی سرها روی صندلی های جلو قرار داشت.

چند ساعتی که در راه بودیم، حتی تابلوهای کنار جاده را هم ندیدیم. اتوبوس جلوی در یک پادگان دیگر توقف کرد. هیچ تابلو یا علامتی که بشود فهمید این جا کجاست دیده نمی شد. اتوبوس های دیگری هم که ظاهراً از جاهای دیگری اسیر آورده بودند، همزمان جلوی در رسیدند. پشت سرهم ایستادند. بنا به دستور خاموش شدند. هر از چندگاهی روشن می کردند و چند متری جلو می رفتند. دوباره خاموش

می کردند. عرق ریزان شدید باعث شده بود تا حد زیادی آب بدنمان از دست برود. دهانمان تلخ شده بود و چشممان درست جایی را نمی دید.

به بیرون که نگاه کردم دیدم تا هرچه چشم کار می کند سیم خاردار است. معلوم بود که پادگان یا اردوگاه است. بیچه هایی که از اتوبوس های جلویی پیاده شده بودند از پشت سیم خاردارها دیده می شدند. انگار دعوی دسته جمعی بود. چندین عراقی به جان هر کدام از بیچه ها افتاده بودند.

نوبت به اتوبوس ما رسید. دو نفر درجه دار عراقی آمدند بالای اتوبوس. همان ابتدای ماشین ایستادند و اشاره کردند که پیاده شویم. تعدادی هم با انواع وسایل زد و خورد جلوی در اتوبوس کوچه باز کرده بودند. هر کدام پیاده می شدند، هرکس با هرچه در دست داشت به جانش می افتاد. نوبت به من رسید. همین که خواستم از بین آن دو درجه دار عبور کنم یکی چنان با مشت به زیر پرده ای حاجب شکم زد که کم مانده بود تمام معده و روده ام از دهان بیرون بریزد. ناخواسته خم شدم.

به محض خم شدن درجه دار دیگر چنان ضربه ای به گردنم زد که چشمانم سیاه شد و آسمان دور سرم چرخید.

به بیرون اتوبوس پرتاب شدم. هنوز به زمین نرسیده که ضربه‌ی کابل یکی از مأموران به پیشانی‌ام خورد. خون فواره زد و تمام چشم و صورتم پر از خون شد. به زمین افتادم. تا دست بردم و خون چشمم را پاک کردم، دیدم دور تادورم سربازان عراقی با دسته‌ی بیل، دسته‌ی کلنگ، باتون^۱، کابل و هر چه به درد زدن می‌خورد، ایستاده‌اند.

بعضی از بچه‌ها دستشان شکست. بعضی چشمشان را از دست دادند. بعضی پایشان ناقص شد. بالاخره دشمن است دیگر. آن‌هم از نوع بعثی. وضعیّت ناهنجاری داشتیم. بعضی از بچه‌ها کفش نداشتند. بعضی شلوار. بعضی هم بلوز. با همان وضعیّت زخم و زار ما را به وسط پادگان بردند و روی قلوه‌سنگ‌های داغ نشانده‌اند.

بدن‌های مجروح بچه‌ها وقتی با سنگ‌های داغ قرار می‌گرفت تاول می‌زد. داد و فریاد و ناله هم فایده‌ای نداشت جز این‌که اشتهای آنها را برای تنبیه مجدد تحریک کند.

وقتی بقیه هم از اتوبوس‌ها پیاده شدند و مورد پذیرایی قرار گرفتند، ما را به داخل یک آسایشگاه ریختند و در را

۱- معادل کلمه‌ی انگلیسی Baton به معنی چوب قانون. عصای افسران. عصا یا چوب صاحب‌منصبان.

بستند. دست‌های شکسته را باید چه می‌کردیم. پاهای شکسته. سرهای شکسته. نه دارویی. نه درمانی.

خیلی دلم می‌خواست که با یکی از اسرای عراقی برخوردی داشته باشم و از او بپرسم که ایام اسارتش را چگونه سپری کرده است.

هشت، نه ساعتی گذشته بود که تعدادی اسیر از منطقه‌ی مهران آوردند. به ما دستور دادند کف آسایشگاه دراز بکشیم تا از پنجره‌ها آنها را ببینیم. کف آسایشگاه پر از خاک بود و همه‌ی بدن‌ها مجروح، ورم کرده و خون‌آلود. اما به خاطر این‌که صدای ضجه‌ی برادرانمان را نشنویم، سرهایمان را روی زمین گذاشتیم و گوش‌هایمان را هم گرفتیم.

آن‌جا اوّلین جایی بود که با خودم گفتم: «ای کاش آن‌قدر مقاومت می‌کردم تا به شهادت می‌رسیدم».

حالا دیگر از سر درماندگی گریه هم می‌کردیم. فقط یک‌چیز ما را نگره می‌داشت. آن‌هم باور دینی ما بود. می‌دانستیم که خدا در همه‌حال ما را می‌بیند. لحظه‌ای از حال ما غافل نیست. شاید بعضی وقت‌ها به فرشتگانش می‌گوید: «ببینید بندگانم را که در راه حق خودشان چگونه استقامت می‌کنند!».

در اولین لحظه‌های اسارت که مراقبین عراقی برای لحظه‌ای از ما غافل شدند، یکی از هم‌زمان گفت: «امتحان سختی در پیش داریم. خداوند در تمام لحظه‌ها حاضر و ناظر بر اعمال ماست. کاری نکنید که آبروی ملت ایران زیر سؤال برود!».

تا بیست و چهار ساعت از ورودمان به آن اردوگاه، گرسنگی و تشنگی کشیدیم. در باز شد و همراه با کتک ما را به محوطه آوردند تا لباس بدهند. از همان لباس نظامی که خودشان می‌پوشیدند. لباس سورمه‌ای. منتها از بدترین جنس. ده دقیقه هم فرصت دادند که به حمام برویم. فقط سه دوش داشت و ما بیش از پنجاه نفر بودیم.

هر کدام ظرف ده دقیقه خودمان را زیر آب خیس کردیم و دستی به بدنمان کشیدیم. هنوز شوینده‌ای در اختیار نداشتیم. صابون و شامپو و پودر لباس‌شویی برای ما یک آرزو بود.

همه که حمام کردند، به صف شدیم تا پتو بگیریم. هر نفر دو پتوی سربازی. به آسایشگاه برگشتیم. آن‌را نظافت کردیم. هر کدام پتویمان را در جایی انداختیم و روی آن نشستیم.

ظهر شد و از هر آسایشگاهی یکی دو نفر را بردند تا غذای بچه‌ها را بیاورند. وقتی بچه‌ها برگشتند متوجه شدیم که در طول مسیر این بندگان خدا را به قصد کشت کتک زده‌اند.

سربازان و درجه‌داران و افسران عراقی کیف می‌کردند که اسیر دست بسته‌ای در اختیارشان بگذارند و آنها هم به قصد کُشت کتک بزنند. همان‌ها بعداً آن قدر درمانده شدند که می‌گفتند: «اگه به خودتون رحم نمی‌کنین به ما رحم کنین! ما دیگه خسته شدیم این قدر شما رو زدیم. چرا مرتب بهانه درست می‌کنین که مجبور بشیم این همه شما رو بزنیم».

همه زانوی غم بغل کرده بودیم:

«آیا صلیب سرخ می‌داند که در این محل یک اردوگاه است؟ آیا کسی به سراغ ما خواهد آمد؟ خانواده‌هایمان راجع به ما چه فکر می‌کنند؟ حالا که یک هفته از اسارت ما می‌گذرد خبر دارند؟».

آسایشگاه بود و سکوت مطلق. هزار سؤال در هزارتوی ذهنمان نقش بسته بود. هر چه پاک می‌کردیم، فایده نداشت. غذا جلوی همه سرد شد. به چشم‌ها که نگاه می‌کردی اشک را از آن جاری می‌دید. کسی رغبت به غذا خوردن نداشت. صدایی از کسی شنیده نمی‌شد. اما کافی بود

نیم نگاهی به کنار دستی‌ات کنی. یک دنیا حرف را در نگاه اشک‌آلودش می‌خواندی. غم همه مثل هم بود.

آن روز را با همه‌ی تلخی‌هایش به شب بردیم. شبی پر از رنج و درد. هوا خنک‌تر از روز بود. هرچه خنک‌تر می‌شد، جای ضرباتی که از عراقی‌ها خورده بودیم، بیشتر درد می‌کرد. یاد روز اولی افتادم که به پادگان شاهرود رفتیم. وقتی شب شد و بچه‌ها از غم دوری پدر و مادرها زانوی غم بغل کرده بودند و گریه می‌کردند، کم‌کم برایم حالت مسخره پیدا کرد. به یاد حرف مادرم افتادم که موقع خداحافظی گفت: «تا چشم به هم بزنی خدمتت تموم می‌شه!».

صبح در آسایشگاه را باز کردند. به اجبار باید در محوطه قدم می‌زدیم. بین آسایشگاه‌ها که چهارده در صد و بیست متر بود، راه می‌رفتیم. اما نباید با هم حرف می‌زدیم. آنها که آسیب‌های جدی ندیده بودند، از جا بلند شدند و به حیاط رفتند. تعدادی از بچه‌ها به خاطر درد شدید نتوانستند از جایشان بلند شوند. اما آنها را هم مجبور کردند که به حیاط بیایند.

چند ساعت باید اجباراً قدم می‌زدیم؟ یک‌ساعت؟ دو ساعت؟ نه تا ظهر باید در گرمای خرداد ماه، یعنی ۵۰ -

۴۵ درجه راه می‌رفتیم. گاهی احساس می‌کردیم مغزمان دارد می‌پزد.

شنیدن صدای ترانه‌هایی که از بلندگو پخش می‌شد تا سرحالمان بیاورد دیگر حالت تهوع در من ایجاد کرده بود. یک نفر مأمور گذاشته بودند که وقتی یک روی نوار تمام می‌شد، روی دیگری را بگذارد.

روزها پشت سر هم می‌گذشتند. وقتی رو به قبله می‌کردیم و نیازمان را به درگاه بی‌نیاز می‌بردیم، نور امید دوباره بر دلمان می‌تابید. همان‌طور که اوّلین سوسوی خورشید، وقتی از تنها پنجره‌ی رو به مشرق وارد خانه می‌شود، مژده‌ی روشنایی و حرارت و حرکت می‌دهد.

حدود پانصد نفر انسان در تمام روز در آن محدودجا قدم می‌زدند. چنان افسرده که پانصد کلمه حرف هم بر زبان همه‌ی آنها جاری نمی‌شد. افزون بر آن صدایی که از بلندگو پخش می‌شد، فقط صدای قلوه سنگ‌های کف محوطه را که موقع راه رفتن به هم ساییده می‌شد، اگر دقت می‌کردی به گوش می‌رسید.

آفتاب مستقیم اگرچه سوزان بود ولی ساختمان‌های دو طبقه‌ای که ما در بین آنها به اجبار قدم می‌زدیم، سایه‌ی سنگینی داشتند.

هر روز مثل هم. بدون هیچ تفاوتی. سر ساعت آمار گرفته می‌شد. سر ساعت درها را می‌بستند. سرساعت باید می‌خوابیدیم. سرساعت باید بلند می‌شدیم. تحقیر شدن و کتک خوردن روزانه هم بخشی از زندگی ما شده بود.

دو هفته نشده بود که افسران اسیر ایرانی را از بین اسرا جدا کردند و به اردوگاه دیگری بردند. تا آخر اسارتیمان هم خبری از آنها به دستمان نیامد.

یک‌بار گفتند: «اگر در بین شما کسی پیدا بشه که بتونه از این سیم خاردار عبور کنه، یک بکس سیگار جایزه می‌گیره!».

همه‌ی بچه‌ها به هم نگاه می‌کردند. مات و مبهوت؛ می‌دانستند که نقشه‌ای در کار است. کسی تن به این کار نمی‌داد. اگر کسی می‌خواست از جا بلند شود، دیگران به او اشاره می‌کردند که بنشیند. یکی از بچه‌ها از جا بلند شد.

اگرچه در مدت اسارت سختی‌های زیادی کشیده ولی راست قامت بود. هیکل درشتی نداشت. تقریباً متوسط، لاغر و استخوانی. چشمانش برق می‌زد. وقتی به طرف عراقی‌ها قدم بر می‌داشت، گارد می‌گرفتند. خودش را به ابتدای سیم خاردارها رساند. نگاهی به فرماندهی عراقی کرد.

فرماندهی عراقی گفت: «اگه ظرف سه دقیقه تونستی از این سیم خاردارها عبور کنی، یک جایزه‌ی با ارزش بهت می‌دم!».

می‌خواستند زهرچشم بچه‌ها را بگیرند و توانمندی‌های آنها را بفهمند. نگاه همراه با بغض اسیر ایرانی در نگاه فرماندهی عراقی پیچید و با سوت او آن شیرمرد حالت خوابیده گرفت تا از زیر سیم‌خاردار عبور کند.

همه‌ی بچه‌ها نفس‌ها را در سینه حبس کرده بودند.

او باید اول از یک لایه توری عبور می‌کرد. این توری در حقیقت همان سیم‌خاردارهایی بود که توسط اسرا خارهایش درآمده و بافته شده بود.

بعد از آن یک ردیف سیم‌خاردار ضربداری بود که ارتفاعش حدوداً یک متر می‌شد. بعد از آن به پهنای حدود ده متر سیم‌خاردار حلقوی به ارتفاع حدود سه متر و بعد از آن دیوار بلوکی به همین اندازه و پشت آن کیوسک‌های نگهبانی. تازه از این‌همه که رد می‌شدی خودت را در وسط پادگان نظامی می‌دید.

او در کمتر از زمان تعیین شده توانست از سیم خاردار عبور کند و خود را به دیوار بلوکی برساند. وقتی برگشت از پس سر و پشتش خون روان بود.

عراقی‌ها انگار مورد حمله‌ی شیر قرار گرفته باشند، نگاهی به هم انداختند و بر سرش ریختند. آن‌قدر او را زدند که بدن بی‌رمقش روی زمین افتاد. قادر به حرکت نبود. افسر عراقی که می‌خواست زهرچشم بقیّه را بگیرد رو به سربازان کرد و گفت: «جنازهاش رو ببرین! این بی‌پدر و مادرها اگر میدون ببینن، هرکاری می‌کنن. نباید بهشون رحم کرد!».

در میان نگاه حیرت‌زده‌ی اسرا بدن او را برداشتند و از اردوگاه خارج کردند. دیگر هم برنگشت.

یک پادگان نظامی که درست در وسط آن سه ساختمان دوطبقه وجود داشت. حدود پانصد اسیر در آن اردوگاه زندگی می‌کردند. چهار آب گرم‌کن داشت. همیشه یکی از آنها خراب بود. فقط سه تا کار می‌کرد. اردوگاه هشت آسایشگاه داشت که در هر یک از آنها حدود شصت و پنج نفر زندگی می‌کردند. هر شانزده روز یک‌بار به اهالی یک آسایشگاه فرصت استحمام داده می‌شد. به هر نفرمان پنج دقیقه وقت می‌رسید.

در همان پنج دقیقه‌ی اول آب گرم تمام می‌شد. مابقی چاره‌ای نداشتند جز این‌که از آب سرد استفاده کنند. در غیر آن‌صورت باید تا شانزده روز بعد منتظر می‌ماندند. زمستان و تابستان هم فرق نمی‌کرد.

زیاد اتفاق می افتاد که بچه‌ها زیر دوش بودند و آب قطع می شد. مأموران عراقی کاری نداشتند که استحمام کرده‌ای یا نه. وقت که تمام می شد باید بیرون می آمدی. بسیاری از بچه‌ها با بدن صابونی بیرون می آمدند و مجبور بودند با لباسشان صابون را از روی بدنشان پاک کنند. دوازده توالت در اردوگاه بود. فقط روزها اجازه داشتیم از آنها استفاده کنیم. البته فقط پنج تای آن آب داشت. برای شب‌ها چهار سطل پلاستیکی بزرگ در اختیارمان گذاشته بودند. دوتا برای آب خوردن. دوتا برای ادرار کردن. چون به یک معنا آنها اسیر ما بودند، جرأت نداشتند که در آسایشگاه را شب‌ها باز بگذارند. چاره‌ای نداشتیم جز این که از آن ظرف‌ها استفاده کنیم. صبح به صبح ظرف‌های بزرگ ادرار را به دستشویی می بردیم و تخلیه می کردیم. تابستان‌ها در منطقه‌ای که ما بودیم، شبش هم خیلی گرم بود. مصرف آب بالا می رفت. با جیره‌بندی هم کار درست نمی شد. ناچار بودیم از سه ظرف آب استفاده کنیم. روزهای اول، پذیرفتن چنین چیزی خیلی برایمان سخت بود اما چاره‌ای نداشتیم. یکی از ظرف‌های مخصوص ادرار را هم با آب و تایید می شستیم و در آن آب خوردن می ریختیم.

به مرور برای همه عادی شد. زمستان‌ها که هوای شب خنک بود، از سه ظرف برای ادرار و از یکی برای آب خوردن استفاده می‌کردیم.

یک پزشک‌یار برای پانصد نفر. از هر آسایشگاه فقط دونفر در شبانه روز حق داشتند به او مراجعه کنند. دیگر اختیار دست خودمان بود. دونفری که از همه بدحال‌تر بودند نزد پزشک‌یار می‌فرستادیم.

یک‌بار دندان‌درد شدیدی کردم. مجبور شدم برای کشیدن دندانم به پزشک‌یار مراجعه کنم. یک آمپول بی‌حسی تزریق کرد و هنوز لثه بی‌حس نشده بود که انبر را به دهانم انداخت. من فریاد می‌زدم و او دندان را تکه‌تکه از دهانم خارج می‌کرد.

سه شبانه‌روز از دهانم خون می‌آمد. اجازه نداشتم برای بند آوردن خون دهانم به آن شخص مراجعه کنم. تصور می‌کنم به جای پزشک، بیطار^۱ به اردوگاه آورده بودند. روزها به سختی می‌گذشت. تحمل همه‌ی آنچه تا این‌جا گفتم، آسانتر از برخورد بعضی افراد نانجیب خودی بود.

یک درجه‌دار ایرانی از گروهان خودمان، در یک مدت کوتاه طوری مراتب نوکری خود را برای عراقی به اثبات رساند که به او اختیار تام دادند تا هرطور که می‌خواهد بچه‌ها را اذیت کند. پا به پای عراقی‌ها به بچه‌ها شلاق می‌زد و فحش می‌داد.

هر از چندگاهی سرزده به آسایشگاه می‌ریختند و وسایلمان را بازدید می‌کردند. آسایشگاه طوری بود که سرهایمان را طرف دیوار می‌گذاشتیم و پایمان را به سمت وسط آسایشگاه دراز می‌کردیم. صبح‌ها باید آنکادراً می‌کردیم. همه‌ی متکاها باید در یک ردیف قرار می‌گرفت. باید با حوله‌ها گل درست می‌کردیم. اگر فرماندهی اردوگاه با عواملش می‌آمدند و یکی از آنها را پیدا می‌کردند که با بقیه در یک راستا نبود، ارشد آسایشگاه را به شلاق می‌بستند.

در موقع بازدید در بین دو ردیف پتوها به صورت چمباتمه می‌نشستیم. تا پایان بازدید کسی حق نداشت از جایش بجنبد. گاهی به صورت سرزده وارد آسایشگاه می‌شدند و تمام وسایلمان را زیر و رو می‌کردند تا چیزی پیدا کنند.

اوایل اگر خودکار یا کاغذی می دیدند بر می داشتند. بعد از آمدن صلیب سرخ دیگر داشتن خودکار منعی نداشت. در آن چند آسایشگاه، حدود پانصد نفر زندگی می کردیم. حق نداشتیم با ساکنین دیگر آسایشگاه‌ها ارتباط برقرار کنیم. فقط سالی یکبار. آن‌هم در عید نوروز. برای نیم ساعت.

هر روز از اسارت برایمان یک سال می گذشت. هنوز صلیب سرخ به این اردوگاه نیامده بود. هیچ راه ارتباطی با بیرون از اردوگاه برای ما قابل تصور نبود. حتی اسم اردوگاه را نمی دانستیم.

شش ماه گذشت. یک روز فرماندهی اردوگاه همه را به خط کرد و گفت: «دولت عراق موافقت کرده که صلیب سرخ برای ثبت اطلاعات اسرای ایرانی به این اردوگاه بیاید. با او مدن صلیب سرخ؛ می تونین خبر سلامتی خودتون رو به پدر و مادرهاتون بدین!».

نمی دانستیم فردا چه اتفاقی خواهد افتاد. هر کدام در ذهنمان چیزی ترسیم می کردیم. اگر آنها بیایند و بفهمند که عراقی‌ها به سر ما چه آورده‌اند، حتماً برایمان فرجی خواهد شد.

همه منتظر فردا بودیم. تا نیمه شب نقشه می کشیدیم
که چه بگوییم و چه بکنیم؟ آیا شکایت ما تأثیری خواهد
داشت یا نه؟

صلیب سرخ

صبح اول وقت همه را به خط کردند. فرماندهی اردوگاه در برابرمان قرار گرفت:

«امروز از صلیب سرخ به این جا می یان. کسی حق نداره حرف بزنه. اون ها برای همیشه این جا نمی مونن. اگه کسی می خواد حرفی خلاف نظر ما بزنه بدونه که اون ها می رن. باز ما می مونیم و شما!».

حدود ساعت نه صبح آمدند. همه خوشحال بودیم. بیشتر برای این که می توانستیم خبر زنده بودنمان را به خانواده ها برسانیم. اسامی همه ی ما را نوشتند و برای هر کدام کارتی صادر کردند. تازه فهمیدیم که اسم اردوگاهی که شش ماه است عمرمان را در آن می گذرانیم رُمادی نه است. هر کدام شماره ای داشتیم. شماره ی من ۱۰۶۵۱ بود. اجازه یافتیم که دو نامه برای خانواده بنویسیم و تحویل آنها بدهیم تا برسانند.

آن روز، نامه‌ها را نوشتیم و به مأموران صلیب سرخ دادیم. هر دو ماه یکبار می‌آمدند و نامه‌های ما را می‌گرفتند و اگر نامه‌ای داشتیم برایمان می‌آوردند.

اعتصاب

شکنجه های عراقی ها و درجه دار خودفروخته ی ایرانی کماکان ادامه داشت. بارها تجمّع کردیم و از فرماندهی عراقی اردوگاه درخواست تعویض ارشد آسایشگاه را نمودیم. بالاخره مجبور شدند موافقت کنند تا از بین خودمان یک نفر ارشد تعیین کنیم.

یکی از برادران که مورد قبول بیشتر افراد آسایشگاه بود انتخاب شد. حالا دیگر از ضرب و شتم آن درجه دار خائن راحت شدیم. ولی عراقی ها همچنان کتکمان می زدند. جبران زحمت های آن ایرانی خائن را هم می کردند.

نمی دانم عراقی ها چگونه فحش های بسیار زشت فارسی را یاد گرفته بودند. آن قدر فحاشی و اهانت می کردند

که با مشورت ارشد جدید و دیگران تصمیم گرفتیم تا با اعتصاب غذا مانع رفتارهای ناپسندشان شویم.

چندروز طول کشید تا نفر به نفر، در فرصت‌های مناسب به همه خبر دهیم. سرانجام، دو روز اعتصاب بازی کردیم. توپ وسط حیاط افتاده بود ولی کسی کوچکترین ضربه‌ای به آن نمی‌زد. سربازان و مأموران عراقی به دقت موضوع را زیر نظر داشتند.

روز سوّم توسط ارشد آسایشگاه اطلاع داده شد که وقتی برای ناهار صدا زدیم، هیچ‌کدام از شما نیاید تا خبر به فرماندهی اردوگاه برسد و تکلیف ما را روشن کند. همین‌کار را کردیم. دو روز از ولادت حضرت رسول صلوات‌الله و سلامه علیه در سال شصت و شش می‌گذشت.

سر ظهر ارشد آسایشگاه صدا زد: «مسئولین غذا بیایند و غذای آسایشگاهشان را تحویل بگیرند!».

کسی از جایش تکان نخورد. دوباره صدا کرد. باز هم کسی از جا نجنبید. بار سوّم هم صدا زد. سرباز عراقی، کابل در دست آمد و اعلان کرد: «یاالله! مسئولین غذا برن غذا بگیرن! مگه نشنیدین؟».

ارشد آسایشگاه به سرباز عراقی گفت: «بگذار بپرسم ببینم برای چی اعتصاب غذا کرده‌ان!».

پرسید: «برای چی نمی‌یاین غذا بگیرین؟ چه مشکلی پیش آمده؟».

یکی از بچه‌ها جواب داد: «برای چی این سربازها به ما فحش خواهر و مادر می‌دن؟ تا فرماندهی اردوگاه نیاد و تکلیف ما رو روشن نکنه ما غذا نمی‌خوریم!».

ارشد آسایشگاه که خودش به امید بهتر شدن اوضاع خط را به بچه‌ها داده بود، حرف‌ها را برای سرباز عراقی ترجمه کرد. او هم با ناراحتی به طرف دفتر فرمانده رفت.

پنج دقیقه نشده بود که آماده‌باش زدند. سربازان عراقی با کلاه آهنی و باتون، پشت سیم خاردارها ردیف شدند.

فرماندهی اردوگاه که یک افسر بعثی بود، مثل مار زخم خورده وارد محوطه‌ی اردوگاه شد. فریاد زد: «زود برین توی آسایشگاه!».

هیچ کس اعتنا نکرد. گفت: «بشینین بینم چی می‌خواین!».

روی زمین نشستیم. یکی از بچه‌ها که عربی مسلط بود به عنوان مترجم جلو رفت. تا صحبت‌های ارشد آسایشگاه را ترجمه کند. ارشد آسایشگاه صحبتش را این‌گونه آغاز کرد:

« بسم الله الرحمن الرحيم. ما بیست و چهارم اردیبهشت شصت و پنج به اسارت شما در آمدیم.

خونواده‌هامون رو که از جونمان برامون عزیزترن در ایران گذاشتیم. چرا سربازهای شما به نوامیس ما اهانت می‌کنن؟ چرا به وضع مصدومان ما رسیدگی نمی‌شه؟ چرا حداقل امکانات در اختیار ما نیست؟».

فرماندهی اردوگاه با دقت به حرف‌های او گوش داد. وقتی حرف ارشد آسایشگاه تمام شد، گفت: «من به شما قول می‌دم که به خواسته‌هاتون رسیدگی کنم. به سربازها هم دستور می‌دم که دیگه کسی رو کتک نزنن. الان هم هرکس که مریضه بیاد بره پیش دکترا!».

بیشتر بچه‌ها نیاز به دکترا داشتند. از صف جدا شدند. حدود صد نفری ماندند. فرماندهی اردوگاه گفت: «خوب! حالا شما به آسایشگاه برین تا دوستاتون به بهداری برن و برگردن!».

خوش‌باورانه همین‌کار را کردیم. این جماعت را بردند. اسامی آنها را نوشتند. و به آسایشگاه برگرداندند. گفتند: «چون تعدادتون زیاده، به آسایشگاه برگردین تا ما پزشک مورد نیازتان را تأمین کنیم.».

وقتی آنها به آسایشگاه آمدند، عراقی‌ها اسامی آنان را به عنوان شورش‌کننده برای مافوقشان فرستادند و گفتند: «اینها شورش کردن و از ما زن می‌خوان!».

بیست و چهار ساعت بدون آب و غذا در آسایشگاه ماندیم. هیچ کس به سراغمان نیامد و دری به رویمان باز نشد. با فریاد الله اکبر سعی کردیم آنان را وادار به رسیدگی به وضعمان کنیم. طولی نکشید که سربازان عراقی با کلاه آهنی و باتون وارد آسایشگاه شدند و همه را به قصد کشت زدند. کسی نبود که حداقل یک شکستگی در سر و صورت یا بدنش نداشته باشد. خون آلود بودیم و فقط هم‌دیگر را دلداری می‌دادیم.

با این اعتصاب غذا، وضع بهتر نشد که هیچ، بدتر هم شد. فقط تنبیه چندبرابر شد. هیچ چیز به نفع اسرا رقم نخورد. مدتی گذشت. وضع همان بود که بود. یک روز که مأموران صلیب سرخ به اردوگاه آمدند، یکی از بچه‌ها از آنها پرسید: «جنگ عراق و ایران کی تموم می‌شه؟».

جواب داد: «هروقت که طرفین قطع‌نامه‌ی ۵۹۸ رو بپذیرن.».

یک تلویزیون در هر آسایشگاه بود. روی کانال بغداد تنظیم شده بود. کسی حق نداشت به آن دست بزند. در شبانه روز حدود یک ساعت و نیم برنامه فارسی پخش می‌کرد. آن‌هم چیزهایی که دولت عراق می‌گفت. البته بچه‌ها در این مدت یاد گرفته بودند که هر چه آنها می‌گویند برعکس کنند تا

معلوم شود که نیروهای ایران عملیاتی کرده‌اند و یا اتفاقی افتاده است.

گاهی هم روزنامه‌های بعضی را برای اردوگاه می‌آوردند. به هر آسایشگاهی یکی دو نسخه می‌دادند. بچه‌هایی که عربی یاد گرفته بودند ترجمه می‌کردند. اگر چیز مهمی از میان آنها در می‌آمد که به درد بقیه هم بخورد، به نحوی در موقع قدم زدن یا در صف غذا به دیگران منتقل می‌کردند. هیچ‌یک از ما نمی‌دانستیم که قطع‌نامه‌ی ۵۹۸ راجع به چیزی است.

یکی از بچه‌ها به مأمور صلیب سرخ گفت: «چرا سازمان ملل به این دو کشور فشار نمی‌یاره که صلح کنن؟». مأمور صلیب سرخ جواب داد: «ما اجازه نداریم در بازدید از اردوگاه‌ها، وارد بحث سیاسی بشیم. ولی می‌تونم به شما قول بدم که به زودی صلح برقرار می‌شه و شما به وطنتون بر می‌گردین!».

پرسید: «از کجا این قدر اطمینان دارین و محکم حرف می‌زنین!».

گفت: «شما بهتر از ما رهبرتون رو می‌شناسین! تا به حال همه‌ی دنیا فشار می‌آوردن، زیر بار نمی‌رفت. حالا ایشون اعلان کردن که قطع‌نامه رو می‌پذیرن. دیگه نباید

مشکل زیادی وجود داشته باشد. براساس قوانین و مقررات
بین‌المللی دیگه باید صلح بشه!».

آتش بس

بیست روز گذشت. یک روز فرماندهی اردوگاه آمد و اعلان کرد: «ایران و عراق آتش بس را پذیرفتن!».

از خوشحالی در پوست نمی گنجیدیم. یکدیگر را در آغوش می کشیدیم و می بوسیدیم. بلافاصله پس از اعلان آتش بس فرماندهی اردوگاه و همه ی نیروهای او را عوض کردند. فرصت مناسبی پیش آمده بود تا انتقام کتک هایی که از ارشد قبلی و معاونش خورده بودیم جبران کنیم. چهل پنجاه نفر از بچه ها روی سر آن دو نفر ریختند و به قصد کشت زدند. تا مدتی توان از جا بلند شدن را نداشتند.

افراد جدیدی سر کار آمدند که از همان ابتدا رفتارشان با قبلی ها فرق داشت. حالا دیگر از کتک زدن به شکل سابق خبری نبود. مخفیانه نماز جماعت می خواندیم. دعای توسل و کمیل می خواندیم. دیگر به قول بچه ها بوی مسلمانی می آمد.

اگر در بین دعا سرباز عراقی می‌آمد، دعا را قطع می‌کردیم و سرجای خودمان می‌نشستیم. با رفتن او دوباره جمع می‌شدیم و دعا را ادامه می‌دادیم.

در ماه مبارک رمضان، عراقی‌ها برای روزمان غذا می‌دادند. آن غذا را نگه می‌داشتیم برای افطاری. سفره‌ای از گونی درست کرده بودیم. آنرا در وسط آسایشگاه می‌انداختیم و دور آن می‌نشستیم. با هم افطار می‌کردیم و شکر خدا را به جا می‌آوردیم. برنامه‌ی سحرمان نیز همان‌طور بود.

وقتی این سفره باز می‌شد و منتظر اذان دور آن می‌نشستیم، به یاد سفره‌هایی می‌افتادیم که در ایام محرم و ماه مبارک، در منازل و مساجد ایران می‌افتد. همه کنار هم می‌نشینند. فقیر و غنی ندارد. سفره برکت خداست و همه‌ی بر سر سفره‌ی خالق نشسته‌اند.

حالا که دیگر تا حدی فشار از روی ما برداشته شده بود، استعدادمان داشت شکوفا می‌شد. خمیر مغز نان را کنار می‌گذاشتیم تا کاملاً خشک شود. بعد آنرا به توری پنجره می‌کشیدیم و می‌ساییدیم تا آرد شود. بعد هم در مناسبت‌ها با آن شیرینی درست می‌کردیم.

ظرف‌هایی که از آشپزخانه در آن غذا می‌ریختند و به ما می‌دادند. تقریباً چهل در شصت سانتی‌متر، عمقش هم پانزده سانت می‌شد. فلزی بود. آرد را در آن می‌ریختیم و تفت می‌دادیم. شکر و روغن سهمیه‌ی ماهانه داشتیم. از سهم همه بر می‌داشتیم و حلوا درست می‌کردیم. روی چراغ علاءالدین. هر آسایشگاهی دو سه تا چراغ برای گرم کردن آسایشگاه داشتند.

یکی از جاهایی که حلوا درست کردیم، وقتی بود که خبر رحلت امام را از تلویزیون عراق شنیدیم. یکی از بچه‌ها که بسیار با سلیقه بود دست به کار شد. حلوا و شربت را بین آسایشگاه‌های دیگر هم تقسیم کردیم.

غم از چهره‌ی اسرا نمایان بود. حق نداشتیم بیشتر از دو نفر دور هم جمع شویم. همه گریه می‌کردند. با شنیدن خبر، همه لباس‌های زرد را در آوردند و لباس سورمه‌ای پوشیدند. اجباراً راه می‌رفتند و اشک می‌ریختند. انگار همه با هم قهرند. مخفیانه در آسایشگاه مجلس می‌گرفتیم و درد دل‌مان را سبک می‌کردیم.

یکی دو نفر در بین ما بودند که در آن زمان نمی‌دانستیم روحانی هستند. یکی از آنها لو رفته بود و عراقی‌ها فهمیده بودند. آن قدر او را کتک زده بودند که تا مدت‌ها نمی‌توانست

راه برود. دست‌هایش را در دمپایی می‌کرد و با دست و زانو راه می‌رفت.

روحانی دیگری هم بود که تا آخر نمی‌دانستیم. فقط گاهی هنگام راه رفتن خودش را به یکی وصل می‌کرد و حکم شرعی و مسایلی را که مورد نیاز بود مطرح می‌نمود. قدی کوتاه و بدنی نحیف داشت. بیشتر فکر می‌کردیم که او صرفاً فرد متدینی است.

وضعمان نسبت به قبل بهتر شده بود. حالا دیگر حساب و کتاب روز و ماه را داشتیم. مناسبت‌های مذهبی را می‌دانستیم و برای هر مناسبتی برنامه‌ی خاصی می‌ریختیم. یادم نمی‌رود که برای میلاد حضرت مهدی علیه السلام، شیرینی مفصلی پخته بودیم. از آن شیرینی به سربازهای عراقی هم دادیم. آنها تعجب کرده بودند که چطور ما بدون کمترین امکانات توانسته‌ایم چنین کاری کنیم.

اصلاً با رفتن مأمورین بعثی حیات به اردوگاه آمد. داخل اردوگاه مسابقات تنیس و گل کوچک و والیبال برگزار می‌کردیم. با هدایایی که از فروشگاه داخل اردوگاه می‌خریدیم، به برندگان جایزه می‌دادیم.

جوایز عبارت بودند از مسواک، خمیردندان و سیگار. پولش را هم از بچّه‌ها جمع می‌کردیم. آخر ما خودمان حقوق

یک و نیم دیناری ماهانه داشتیم. هزار و پانصد فلس می‌شد. تا مدتی قبل همین مبلغ را هم به عنوان پول نفت چراغ آسایشگاه و خمیردندان و بیسکویت و تیغی که برای تراشیدن صورتمان می‌دادند، بر می‌داشتند. گاهی هم هیچ‌کدام آنها را نمی‌دادند. با باقی مانده‌ی حقوق ماهانه‌ای که به ما می‌دادند می‌شد چهار بسته سیگار بغداد بخری.

می‌گفتند: «پولتون رو فرستاده‌ایم براتون و سیله بخرن و بفرستن، گم شده!».

حالا دیگر وضع خیلی فرق کرده و داریم آقای می‌کنیم. اوایل باید به اجبار هفته‌ای دو بار صورتمان را می‌تراشیدیم. برای هر آسایشگاه، فقط دو تیغ و نصفی می‌دادند. شصت و پنج نفر. چند نفر اول وضعشان بد نبود. اما بعدی‌ها ریش‌تراشی با اعمال شاقه داشتند.

وقتی هنوز نفرات مانده بودند و تیغ‌ها جواب می‌کردند، مجبور بودیم با کشیدن آنها روی آجر یا بتون تیزشان کنیم. هر بار به صورتمان می‌کشیدیم اشکمان در می‌آمد. به هر شکلی بود باید صورتمان را می‌تراشیدیم.

لعنتی‌ها! بخشی از یک و نیم دینار را بر می‌داشتند. وقتی هم جنس مختصری با بقیه‌ی پول ما تهیه می‌شد بخشی از آنرا ارشد قبلی و معاونش بر می‌داشتند. خودشان برای

یک ماه یک بسته تیغ بر می داشتند، ولی به بقیه آسایشگاه هم که حدود شصت نفر می شدیم در ماه ده عدد تیغ می دادند. گاهی شش ماه در میان و گاهی هم هفت هشت ماه در میان یک شورت و یک زیرپوش سهمیه داشتیم. اول که وارد اردوگاه شدیم به هر کدام دو پتوی نظامی دادند. هر سال هم یک پتوی جدید می دادند.

هر روز صبحانه آش بود. در هزار و پانصد و شصت روز اسارت هر چه تقلا کردیم تا بفهمیم این آش را با چه درست می کنند، آخر هم نشد. ظهرها معمولاً برنج می دادند که به هر کدام یک لیوان می رسید. لیوان پیمانه‌ی ما بود. همه باید به یک اندازه می خوردیم. این برنج خورشتی هم داشت. حقیقتش ما که جز پیاز در آن چیزی ندیدیم. البته گاهی آب شلغم، آب گوجه و بامیه هم به ما می دادند. هفته‌ای یک بار گوشت یا مرغ در غذا وجود داشت.

فکر نمی‌کنم که در هیچ جای دنیا مردم مثل مردم ایران نان‌خور باشند. بسیاری از ما که اگر نان روی سفره‌مان نباشد، سیر نمی‌شویم. آن وقت در آن اردوگاه دو عدد نان ساندویچی در شبانه روز به ما می دادند. وقتی خمیر داخلش را در می‌آوردیم، دو لقمه‌ی کامل هم نمی‌شد.

یک ماشین سلمانی در اختیار یکی از بچه‌های ما گذاشته بودند. مثل بچه‌مدرسه‌ای‌ها موی سرمان را که بین انگشتانمان می‌گرفتیم نباید بیرون می‌زد. اگر می‌زد باید سراغ سلمانی می‌رفتیم و سرمان را می‌تراشیدیم.

شب‌های زمستان بلند بود. نصف شب دلمان ضعف می‌رفت. خمیرهایی را که پشت پنجره ریخته بودیم، روی چراغ آسایشگاه می‌پختیم و می‌خوردیم تا ضعف دلمان را بگیریم.

نجف و کربلا

روزها تکرارِ هم بود. اتفاق جدیدی نمی افتاد. یک روز فرماندهی اردوگاه اعلان کرد: «همه توی محوطه جمع بشن، کار مهمی دارم!».

بیچّه‌ها به هم می گفتند: «باز چه خوابی برامون دیدن؟ خدا به خیر کنه!».

وقتی همه در وسط میدان جمع شدیم، گفت: «جناب صدام حسین دستور دادن که همه‌ی اسرا رو برای زیارت کربلا و نجف ببرن. بعضی از اردوگاه‌ها، پیش از این به زیارت رفتن. هفته‌ی آینده نوبت اردوگاه ماست».

از خوشحالی در پوستمان نمی گنجیدیم. لباس‌های پاره و پر از وصله را شستیم. انتظار روز موعود را می کشیدیم.

روزشماری کردیم تا روزی که صبح زود، اتوبوس‌ها جلوی اردوگاه به صف شدند. اسامی ما را ثبت کردند و سوار شدیم. به جلوی دژبانی که رسیدیم، چهار سرباز مسلح سوار هر اتوبوس شدند.

باورمان نمی‌شد که از اردوگاه خارج شده باشیم. بیش از سه سال در یک چهاردیواری بودیم که تا هر چه چشم کار می‌کرد، سیم خاردار بود. حالا داخل جاده هستیم و اتوبوس در حرکت است. دیگر آن فشارهای اولیه هم نیست که حتماً سرمان را به صندلی جلو بچسبانیم.

وارد شهر کربلا شدیم. از روزی که خبر زیارت را به ما دادند، یکی از دوستان که دستی در شعر داشت و صاحب ذوق بود، چند بیت شعر سرود. قرار گذاشتیم هنگام ورود به کربلا آن‌را بخوانیم.

مرحمت کن یا حسین ما جمع نالان آمدیم
 با دلی بشکسته و با آه سوزان آمدیم
 جملگی دلسوختگانیم یا حسین فریادرس
 بهر دیدار تو مولا ما شتابان آمدیم
 تربت آب حیات و کربلا مفهوم عشق
 عاشقانه سوی عشق با لعل عطشان آمدیم
 ما به درگاه تو ای سبط رسول کردگار

با پیام جان‌گداز دوست‌داران آمدیم
 دست ظالم یا حسین افتاده است شمشیر و زور
 ما به شکوه پیش تو از زورگویان آمدیم
 مثل عاشورا حسین جان گشته است هر روز ما
 از کنار پیکر پاک شهیدان آمدیم
 یا حسین جمع اسیرانیم و داریم عقده‌ها
 حاجت ما کن روا با چشم گریان آمدیم
 رو سیاهم گر به راهت جان ندادم یا حسین
 چون اسیران تو ما از شام ویران آمدیم
 آمدیم با تو بگوییم از غم و داغ شهید
 همچو دریایی ز اشک نوعروسان آمدیم
 مادران داغدار ما همه در انتظار
 از نیابت ما ز سوی داغداران آمدیم
 یا حسین داریم بر درگاه تو دست دعا
 بهر طول عمر آن پیر جماران آمدیم

نزدیک حرم پیاده‌مان کردند. خواستیم طبق قرار اشعار
 را بخوانیم و سینه زنی کنیم. مانع شدند. وارد حیاط صحن
 مطهر سیدالشهدا علیه‌السلام که شدیم، بدنم شروع به لرزیدن

کرد. مو بر بدنم سیخ شده بود. بعداً که از دوستان دیگر پرسیدم، آنها هم وضعی مشابه من داشتند.

در حیاط همه را به صف کردند و باز آمار گرفتند. وقتی اجازه دادند برای زیارت برویم، برای وضو گرفتن سراغ دستشویی را گرفتیم.

گفتند: «این جا نه دستشویی داره و نه آب. سریع زیارت کنین تا بریم. اگه معطل کنین به زیارت ابالفضل نمی‌رسین!». مایوس وارد حرم شدیم. مظلومیت سیدالشهدا وجودمان را لرزاند. فرش‌های نخ‌نمای داخل حرم. پوست پسته و تخمه و آشغال سیگار!

سربازان عراقی با پوتین روی فرش‌ها تردد می‌کردند و حرمت خانه و صاحبش را می‌شکستند. درد دل‌مان بیشتر می‌شد. در طول راه به خودم می‌گفتم: «وارد حرم آقا که شدم، می‌گم چی به سرمون آوردن و چطور تحقیرمون کردن. از شلاق‌های بعضی‌ها می‌گم که بدن‌هامون رو کبود کردن. از این‌که به ما حتی برای وضو گرفتن آب کافی نمی‌دادن...».

همه‌ی نقشه‌هایم نقش بر آب شد، وقتی آن همه ستم را در حق پسر پیغمبر دیدم، شرمسار حضرتش شدم. تازه فهمیدم، همه‌ی سختی‌هایی که دیده‌ایم، ذره‌ای از مصیبت سیدالشهدا نمی‌شود.

یک دور زیارت کردیم و دو رکعت نماز خواندیم. اعلان کردند: «وقتتون تمومه! بیاین بیرون! سریع! سریع!».

دوباره ما را به صف کردند. بعد از سرشماری فاصله‌ی بین‌الحرمین را پیاده طی کردیم. به حرم سقای کربلا رسیدیم. بعضی از مردم کربلا در دو طرف ایستاده بودند و مارا تماشا می‌کردند. می‌دیدم که بعضی از آنها گریه می‌کنند. شاید با دیدن ما به یاد اسرای کربلا افتاده‌اند.

کوچکترین حرکتی از کسی دیده نمی‌شد. همه فقط با چرخاندن چشم‌هایشان ما را تماشا می‌کردند.

از نگاهشان محبت را احساس می‌کردیم. می‌دیدیم که گریه‌هایشان از سر ترحم است ولی حتی یک نفر یک کلمه حرف نمی‌زد.

وارد حرم سقا شدیم. باز هم از آب خبری نبود. تیمم کردیم و وارد صحن مطهر شدیم. اسمی از آب نیاوردیم.

به سرعت یک دور زیارت کردیم و دو رکعت نماز خواندیم. صدای مأمورین عراقی بلند شد: «وقت تمومه بیاین بیرون!».

هنوز بعضی‌ها نمازشان تمام نشده بود که سربازان عراقی دستشان را گرفتند و بیرون انداختند. حداقلّ اجازه ندادند که سلام نمازشان را بدهند.

داخل محوطه به خط شده بودیم. مأمورین مشغول
آمارگیری از بچه‌ها بودند. بچه‌ها چشم از ضریح و حرم بر
نمی‌داشتند. چشمی بی‌اشک نبود. سوار اتوبوس به طرف
نجف راه افتادیم.

بعد از چند ساعت به نجف رسیدیم. باز هم در
نزدیکی حرم پیاده‌مان کردند. سرشماری کردند. وارد
محوطه‌ی حرم شدیم. حوض کوچکی بود و آبی. همه وضو
ساختیم. این جا تمیزتر از کربلا بود. هم صحن تمیز بود و هم
محوطه.

به هر حال زیارت کردیم. نماز خواندیم. کمی درددل
کردیم. فقط یک ربع فرصت داشتیم. ولی از هیچ بهتر بود.
البته هدف صدام و عراقی‌ها تبلیغات بود، که این کار را کردند.
آنها که حتی اجازه‌ی وضو گرفتن برای زیارت به ما
نمی‌دادند فیلم برداری می‌کردند. به هدفشان رسیده بودند. در
محوطه‌ی حرم به ما ناهار دادند. بعد از آن به طرف اردوگاه
حرکت کردیم.

خبر آزادی

بعد از مدت‌ها بیرون را دیدن و دوباره به چهاردیواری برگشتن! به اردوگاه وارد شدیم. روز از نو و روزی از نو. همان کارهای تکراری. حالا که بیرون را دیده بودیم، کمی تحمل اردوگاه برایمان سخت‌تر شده بود. یک روز فرماندهی اردوگاه همه را جمع کرد و گفت: «دولت‌های ایران و عراق موافقت کرده‌ان که اسرا را مبادله کنن. حالا کی نوبت به شما برسه نمی‌دونیم، اما خبر خوبی است!».

این خبر باعث شد، آن شب تا صبح بیدار بمانیم. مثل شب‌های عملیات بچه‌ها یک‌دیگر را در آغوش می‌گرفتند، می‌بوسیدند و از ذوق گریه می‌کردند. دو روز از این خبر گذشت. برای همه‌ی ما کفش و لباس نو آوردند.

فرماندهی اردوگاه همچنان با تبختر گفت: «این‌طور که به ما اطلاع دادن، هفته‌ی آینده نوبت آزادی اسرای این

اردوگاهه. اگه اتفاق خاصی نیفته و مشکل خاصی پیش نیاد. شما هفته‌ی دیگه آزاد می‌شین!».

داشتیم پر در می‌آوردیم. بوی آزادی جانمان را نوازش می‌داد. دیگه از تنبیهات و درگیری‌ها خبری نبود. دیگه به کمترین بهانه‌ای بینی کسی خرد نمی‌شد.

یک هفته به اندازه‌ی یک سال گذشت. مأمورین صلیب سرخ پیدایشان شد. آن روز و شب، عراقی‌ها چندین بار آماربرداری کردند و اسامی را نوشتند. هرچند ساعت یک‌بار آمار می‌گرفتند و ما را به آسایشگاه دیگری منتقل می‌کردند.

صبح روز بعد اتوبوس‌ها جلوی در اردوگاه به صف شدند. چشممان که به آنها افتاد، بسیار شاد شدیم. باز هم ما را به صف کردند. به هر کدام از ما یک قرآن هدیه دادند! در طول هزار و پانصد و شصت روز اسارت‌مان، یک کتاب در اختیارمان نگذاشتند. حالا که داریم ... لابد می‌خواهند به ما بفهمانند که مسلمان هستند.

نوبت اتوبوس ما شد. افسر عراقی آمد بالا. فکر کردیم می‌خواهد حلالیت بگیرد، یا عذرخواهی کند. اما دهانش را باز کرد و گفت: «تعداد نفراتی که امروز می‌شد بفرستیم، فرستادیم. ناچاریم که شما را فردا صبح بفرستیم.».

این را گفت و پیاده شد. اتوبوس دور زد و ما را نزدیک آسایشگاه پیاده کرد.

«نکند امشب تا صبح اتفاقی بیفتد و باز مجبور شویم همین جا بمانیم! چه خواهد شد؟ برای چه همه را بردند و ما را نگه داشتند؟ نکند امشب همه‌ی ما را به قربانگاه ببرند؟»
تا صبح صدها سؤال از خودمان کردیم و جواب دادیم. برای هیچ کدام از پرسش‌ها و جواب‌ها هم دلیل موجهی نداشتیم.

در بین آن همه سؤالی که گفتم، حتی یکی هم این نبود که صبح ما را به مرز خسروی خواهند برد یا مرز مهران. دنیا سرمان خراب شده بود. هیچ فکر مثبتی در ذهنمان نقش نمی‌بست.

بوی وطن

صبح روز بعد دوباره سوار اتوبوس شدیم. از در پادگان که خارج شدیم، صدای صلوات بچه‌ها بلند شد. حالا دیگر مجبور نبودیم از ترس عراقی‌ها سرمان را به صندلی جلویی بچسبانیم. به همه جا نگاه می‌کردیم. مزارع، باغات، رودهای پرآب، درختان خرما، مردم و حیوانات. تابلوها را می‌خواندیم و پیش می‌رفتیم.

در عین حال چون عراق را بلد نبودیم نمی‌دانستیم که واقعاً ما را به مرز خسروی می‌برند یا جای دیگر. بعد از چند ساعت اعلان شد که داریم به مرز خسروی نزدیک می‌شویم. تا چشممان به پرچم ایران افتاد که در مرز کشورمان در اهتزاز بود، ناخودآگاه دستمان به طرف آسمان بلند شد و خدا را شکر کردیم. حالا باورمان شد، که آزاد شده‌ایم.

اتوبوس توقف کرد و پیاده شدیم. صد متر جلوتر اتوبوس‌های ایرانی منتظر ما بودند. خودمان را به اتوبوس‌های ایرانی رساندیم و سوار شدیم. کمی جلوتر ایستگاه صلواتی دایر بود. با سلام و صلوات ما را پیاده کردند و با شیرینی و شربت و میوه پذیرایی شدیم.

کمتر از نیم‌ساعت توقف داشتیم. مجدداً سوار بر اتوبوس شدیم. بعد از طی مسافتی به پادگانی وارد شدیم. وقت نماز بود. نماز جماعت خواندیم و ناهار خوردیم.

بعد از نماز و ناهار کمی استراحت کردیم و دوباره سواره اتوبوس شدیم. این مسیر را دیگر می‌شناختیم. ما را به طرف باختران می‌بردند. مردم زیادی در مسیر اسلام آباد و باختران به استقبال آمده بودند. مقدمان را گلباران کردند.

بسیاری از زنها و مردها را می‌دیدیم که در حین ابراز احساسات برای ما، گریه می‌کردند. بعضی هم عکس‌هایی در دست داشتند. وقتی هجوم جمعیت به اتوبوس زیاد می‌شد. تمام بچه‌ها سرهایشان را از اتوبوس بیرون می‌کردند و به ابراز احساسات مردم پاسخ می‌گفتند.

تا به حال اسممان اسیر بود. وقتی وارد خاک وطن شدیم، پارچه‌نوشته‌هایی که ما را آزاده خطاب کرده بودند امیدمان را به آینده افزایش داد. در همین موقعیت‌ها بود که

افراد عکس به دست، خودشان را به آزاده‌ها نزدیک می‌کردند و با نشان دادن عکس‌ها می‌پرسیدند: «صاحب این عکس رو ندیدین؟».

گاهی بعضی از خانم‌ها با چند بچه‌ی قد و نیم‌قد عکسی را در دست داشتند.

شب را در باختران ماندیم. حسابی خسته بودیم. استراحت اولین شبمان در خاک وطن، به یادماندی بود. چیزی کسر نگذاشته بودند. غذای خوب. محل تمیز و مرتب. آرامش کامل در کنار مردم خوب ایران.

صبح روز بعد هلی‌کوپتری آمد و ما را سوار کرد و مستقیم به تهران آورد. به لشگر حمزه سیدالشهدا. سه روز در لشگر قرنطینه بودیم. روز چهارم ورودمان، بچه‌های استان سمنان را سوار یک‌دستگاه اتوبوس کردند و به طرف شهرمان راه افتادیم.

اتوبوس جلوی فرمانداری گرمسار متوقف شد. درجه‌داری که از لشگر همراه ما آمده بود، به فرمانداری رفت. ما همچنان توی اتوبوس نشسته بودیم. انگار یادمان رفته بود که دیگر آزاده‌ایم. می‌توانیم در هوای آزاد نفس بکشیم و از مغازه‌ی روبه‌رو چیزی بخریم.

دقایقی گذشت. برگشت و گفت: «بچه‌های گرمسار پیاده شن!».

با این‌که فقط از باختران تا گرمسار با بچه‌هایی از سمنان و دامغان و شاهرود همسفر شده بودیم، انگار دوستی مان عمیق شده بود. یک‌دیگر را در آغوش گرفتیم و خداحافظی کردیم.

به ساختمان فرمانداری هدایت شدیم. همه‌ی کارکنان ما را مورد لطف قرار دادند. برای رفتن به خانه‌هایمان لحظه شماری می‌کردیم. بعد از استراحت بسیار کوتاه، بچه‌های سپاه و هلال احمر آمدند و ما را تحویل گرفتند. فکر کردیم می‌خواهند ما را ببرند و تحویل خانواده‌هایمان بدهند.

گفتند: «با عرض معذرت باید شما رو ببریم ایوانکی. مردم گرمسار می‌خوان از بیرون شهر ازتون استقبال کنن. اگرچه شما دلتون می‌خواد هرچه زودتر به خونه‌هاتون برین و بستگانتون رو از انتظار در بیارین ولی به خاطر مردم چند ساعت رو تحمل کنین!».

سوار آمبولانس شدیم و به ایوانکی رفتیم. در بسیج ایوانکی اتاقی در اختیارمان گذاشتند. پذیرایی گرمی کردند. دو ساعت به ظهر مانده بود که خانواده‌هایمان آمدند. چهار

آزاده بودیم. خانواده‌های هرکدام دور بیچّه‌ی خودشان جمع شدند.

استقبال

هرکس از سفر بر می‌گردد برای خانواده‌اش سوغاتی می‌آورد. ما چیزی جز اشک و آه و بدن و صورت‌های تغییر شکل یافته نیاورده بودیم. در تمام یک ساعتی که در خدمت خانواده بودیم، اشک ریختیم. مثل این‌که همه استعدادهایمان تعطیل شده بود و غده‌های اشک به جای همه کار می‌کرد.

بعد از یک ساعت آنها به طرف گرمسار راه افتادند، تا خود را برای استقبال بعد از ظهر آماده کنند. ما هم در پایگاه بسیج ایوانکی ماندیم. بعد از نماز و نهار کمی هم استراحت کردیم.

قبل از سهی بعد از ظهر مینی‌بوس آمد و ما را سوار کرد. نزدیک شهر گرمسار که رسیدیم، توقف کرد. ما را بالای

مینی بوس فرستادند. چهار نفری بالا رفتیم. مینی بوس با سرعت کم راه افتاد.

کمتر از صد متر رفته بودیم که موتورسوارهای جوان را دیدیم. شاید بیش از صد موتورسوار با چراغ‌های روشن، جلوی ماشین راه افتادند. و کمی جلوتر مردم را دیدیم که شدیداً ابراز احساسات می کردند.

از راه آهن تا جلوی مسجد جامع گرمسار همین وضعیت بود. جلوی مسجد پیاده شدیم. بسیاری از اهالی هشت آباد به استقبال آمده بودند. همراهشان راه افتادیم. همه‌ی ماشین‌ها چراغشان روشن بود. ماشین‌هایی که از روبه‌رو می آمدند مرتب چراغ می دادند و با بوق‌های مکرر در شادی مردم شریک می شدند.

هیچیک از ما در اردوگاه‌های عراق فکر نمی کردیم که روزی به وطن برگردیم و این طور مورد استقبال قرار بگیریم. دسته‌های گل به گردنمان انداختند. هرکس را نگاه می کردی اشک می ریخت. اشک شادی. گویا فرزندش آزاد شده بود. با خودم می گفتم «اگه آدم صدتا جون داشته باشه و همه رو فدای این مردم کنه می ارزه!».

وقتی به روستا رسیدیم تمام کسانی که موفق نشده بودند به مراسم شهر برسند، به طرف ماشین‌ها آمدند. بوی اسپند بود و صدای صلوات‌های روح‌افزا.

در میان آغوش‌های باز مردم، گم شدم. هنوز یکی رها نکرده دیگری در آغوش می‌کشید.

منزل یکی از همسایه‌ها برای پذیرایی از مهمان‌ها آماده شده بود. تا یک هفته برادرانم مردمی را که به دیدن من می‌آمدند، شام و ناهار می‌دادند. در حلقه‌ی دوستان و آشنایان ناهار و شام می‌خوردیم. ذکر صلوات بود و مُشک و اسپندی که دود می‌شد و فضا را معطر می‌کرد.

یک هفته بعد به دعوت پسرعموهایم راهی سرخه شدم. از پلیس راه سرخه با سلام و صلوات مردم به طرف شهر حرکت کردیم. قدم به قدم، مردمی که به استقبال آمده بودند، اسپند دود می‌کردند و شیرینی و شربت پخش می‌کردند.

در همین چند روز، آنقدر محبّت از مردم دیدم که خستگی‌های چندساله‌ی اسارت از تنم درآمد.

عکس‌های آزاده قیومی





نفر نشسته در وسط



نفر اول ایستاده از راست



نفر چهارم نشسته از راست